



۲۶۷۸ لشکر کلمات



نویسنده: مریم کوچکی |
دبیران مجموعه: مجید ملامحمدی، سیداحمد میرزاده |
مدیر هنری: کاظم طلائی | تصویرگر: مرضیه قوامزاده |
طراح گرافیک: علیرضا پوراگیری |
قطع: وزیری کوتاه | نوبت و سال چاپ: دوم | ۱۴۰۲ | شمارگان: ۷۵۰۰ نسخه |
مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۲۰۰۰ نسخه |
چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی |
شابک جلد: ۴-۳۱۷۸-۰۲-۹۶۴-۹۷۸ | شابک دوره: ۰-۳۰۹۳-۰۲-۹۶۴-۹۷۸ |
قیمت: ۶۰۰,۰۰۰ ریال | حق چاپ محفوظ است |
دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد | ص.پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹ |
تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸ | دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶ |
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۳۲۰۹ | شبکه های اجتماعی: ۰۹۰۲۷۶۵۲۰۰۸ |
اینستاگرام: |behtarinhayeh-nashr|
www.Behnashr.com ● Publishing@behnashr.com

سرشناسه: کوچکی، مریم، ۱۳۵۴- | عنوان و نام پدیدآور: لشکر کلمات / نویسنده مریم کوچکی؛ تصویرگر مرضیه قوامزاده. | مشخصات نشر: مشهد: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب های پروانه، ۱۴۰۲. | مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.؛ مصور (رنگی). | فروست: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۲۶۷۸. | شابک: ۴-۳۱۷۸-۰۲-۹۶۴-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | یادداشت: گروه سنی: الف، ب. | موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم -- احادیث -- Ali ibn Musa, Imam VIII | داستان های اخلاقی Ethical fiction | شناسه افزوده: قوامزاده، مرضیه، ۱۳۵۹-، تصویرگر | شناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی). کتاب های پروانه | زده بندی دیویی: ۳۸۴ |

شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۱۸۶۷۱



کتاب های پروانه
دو کویک و دو کویک پبلشر

سینو، همین خسواره کتابخوانی رضوی

ketabkhooon.ir





نویسنده: مریم کوچکی • تصویرگر: مرضیه قوامزاده

شکرکاکا



چکمه‌های قرمز را دوست داشتم، اما مامان مشکی‌ها را خرید.
خانم فروشنده خیلی از چکمه‌های قرمز تعریف کرد.
- ببینید، با دست دوخته شده! چرم است! برای سن دخترتان
مناسب‌تر است. تا چند سال برایش کار می‌کند.



نوی خیالم چکمه‌های قرمز را پوشیده بودم و



به سارا و نازنین نشان می‌دادم.





مامان به ویتترین سرک کشید.
کیفش را کشیدم و گفتم: «همین خوب است مامان!»
مامان هم دسته‌ی کیفش را کشید و پرسید:
«خانم، آن مشک‌ها چند؟»







خانم فروشنده گفت: «آن‌ها چینی هستند خانم. کیفیت این‌ها را ندارند.»
بغض کردم. لشکر کلمات توی مغزم صف کشیده بودند و منتظر دستور من بودند تا به طرف زبانم حرکت کنند. می‌خواستم داد بزنم:
«مامان، چقدر خسیسی؟ من این مشکی‌ها را دوست ندارم؛ زشت و بی‌ریختند!»

خانم فروشنده رفت توی انبار تا سایز ۲۳ را بیاورد.
مامان از توی کیفش کارت بانکی را بیرون آورد: «پولم کم است.
بابایت هنوز حقوق نگرفته. عزیزم ممنون که درک کردی!»
به کلمات دستور عقب‌نشینی دادم!




مونا حرف نمی‌زد. خانم معلم چند بار اسمش را صدا زد:
«مونا اسماعیلی!»

من، نیوشا و همه‌ی بچه‌ها برگشتیم و نگاهش کردیم.
- اسماعیلی، چرا حرف نمی‌زنی؟! مگر با تو
نیستم؟

مونا با آستین اشکش را پاک کرد.
زهرا حسنی بلند گفت: «خانم، مونا دارد گریه
می‌کند.»





خانم از جایش بلند شد و آمد طرف ما.
از توی جیبش دستمالی بیرون آورد و داد دست مونا.
- اسماعیلی! چی شده؟! چه کسی اذیت کرده
است؟! مریم قربانی گفت: «خانم، دیروز عزیزی به
مونا گفت تنبل. فکر کنم برای این دارد گریه می‌کند!»
دوباره لشکر کلمات توی مغزم صف کشیده بودند و
منتظر دستور من بودند تا به طرف زبانم حرکت کنند.
می‌خواستم بگویم:

«خانم، گریه می‌کند چون مامانش مریض است و

بابایش هم ...»

به کلمات دستور عقب نشینی دادم!
دهانم را محکم بستم. مونا نگاهم کرد. قول داده
بودم حرفی نزنم. خانم و مونا از کلاس بیرون رفتند.
چند دقیقه بعد برگشتند.



زنگ خورد. مونا وسایلش را جمع کرد. وقتی همه رفتند، گل سر
آبی رنگش را گذاشت توی دستم.



-ممنون. تو خیلی رازداری!







ما بازی می‌کردیم؛ من، مهشید و الینا. من شده بودم
معلم هنر و مهشید و الینا شاگردانم بودند. چند تا نقاشی
کشیدیم و من به آن‌ها بیست دادم. بعد روی پارچه‌هایی
را که از توی کمد آورده بودم، با آبرنگ رنگ کردیم. گل
کشیدیم. چند تا شعر هم روی آن‌ها نوشتیم.

پارچه‌ها را گذاشتیم توی آفتاب خشک شوند و رفتیم
 مشق‌هایمان را نوشتیم. خوراکی‌هایمان که تمام شد، مهشید
 و اینا رفتند خانه‌هایشان. من هم اتاقم را مرتب کردم.
 مامان که آمد، کار هنری‌مان را آوردم تا ببیند.



تا چشمش به پارچه‌هایی افتاد که
 رنگ کرده بودیم، دستش را برد بالا و
 زد روی صورتش:



«این پارچه‌ها را چه کسی به شما
داد؟ از کجا برداشتید؟»
فهمیدم یک جای کار خیلی غلط و اشتباه است.
ترسیدم! لشکر کلمات توی مغزم صف کشیده
بودند و منتظر دستور من بودند تا به طرف
زبانم حرکت کنند. یک دروغ کافی بود تا
خلاص شوم!

لشکر کلمات نگاهم می کردند؛

منتظر بودند بگویم مهشید و الینا

گفتند این پارچه ها را بیاورم!

- بیخشید مامان! خودم رفتم سر کمد. مهشید و الینا

چیزی نگفتند.

مامان نگاهم نکرد. از اتاقم بیرون رفت. پارچه ها را هم برد. به

کلمات دستور عقب نشینی دادم، اما شاید بهتر بود به آنها گوش

می دادم!

داشتم جامدادی ام را خالی می کردم که مامان با یک لیوان

شیر برگشت.

- آفرین که راستش را گفתי! بهت افتخار می کنم مریم جان!

خاله سیما درست می گفت؛ من فرمانده کلمات بودم.





امام رضاع، فرموده‌اند:

زبان خود را نگه‌دار، عزیز می‌شوی.

منبع داستان:

کلینی، محمد بن یعقوب: الکافی، ج ۲، ص ۱۱۳، تصحیح علی‌اکبر غفاری و محمد آخوندی، دارالکتب الاسلامیه، تهران، ۱۴۰۷ ق.